

خوان رولفو

ایلانودر آتش

با پیش‌گفتاری از جی.ام.جی لوکلزیو

(برنده جایزه نوبل ادبی سال ۲۰۰۸)

برگردان:

بهمن ینمایی

محمد هادی خلیل نژادی



ISBN: 978-964-12-104-5

این کتاب ترجمه‌ای از کتاب *Le Llano en flammes* می‌باشد که از
 زبان فرانسه به فارسی ترجمه گردیده است. ترجمه متن اصلی با
 عنوان *El Llano en flamas* از اسپانیایی (مکزیک) به فرانسه
 توسط گابریل یا کولی انجام و توسط انتشارات گالیمار فرانسه چاپ
 و منتشر شده است.

فهرست

- مقدمه ۵
- پیشگفتار ۷
- زمینی که به ما داده‌اند ۱۵
- لاکوئستا د لاس کومادرس ۲۳
- ... زیرا آنها خیلی فقیرند ۳۵
- مرد ۴۳
- سپیده‌دم ۵۷
- تالپا ۶۵
- ماکاریو ۷۹
- ایلانو در آتش ۸۷
- به آنها بگو مرا نکشند ۱۰۷
- لووینا ۱۱۷

۱۳۱	شبی که تنهایش گذاشتند
۱۳۷	پاسو دل نورته «گذرگاه شمالی»
۱۴۷	یادت می آید؟
۱۵۳	صدای پارس سگ‌ها را نمی شنوی؟
۱۶۱	روز زلزله
۱۷۱	میراث ماتیلده آرکان خل
۱۸۱	آناکتو مورونس

مقدمه

خوان رولفو، در سال ۱۹۱۸ در سایولا، یکی از فقیرترین استان‌های مکزیک متولد شد. پدرش، در سال ۱۹۲۳ در شورش‌هایی که ضد حکومت فدرال بود به قتل رسید. خوان رولفو به خاطر کمک به خانواده‌اش، تحصیلات خود در رشته حقوق را قطع نمود و در بایگانی وزارت کشور مشغول به کار گردید. او در مکزیکوسیتی با محافل روشنفکری آشنا شد و کار نویسندگی را آغاز نمود. در سال ۱۹۵۳ مجموعه داستانی با نام *Le Llano en flammes* (ایلانو در آتش) را منتشر کرد. این کتاب در زمان انتشار خود، توجه چندانی را جلب ننمود ولی پس از مدت‌ها شهرتی بین‌المللی یافت. دو سال بعد، انتشار کتاب دیگر او با نام «پدرو پارامو» همان شهرت و سرشناسی را برای رولفو به همراه داشت که کتاب «آله خو کارپان تیر» برای «گابریل گارسیا مارکز» به همراه آورد. خوان رولفو بعد از این دو کتاب، چند داستان، مقاله و سناریو هم نوشت اما بیشتر، وقت خود را صرف شغل اصلی اش که بایگانی بود می‌کرد. این سکوت که ۳۰ سال به طول انجامید و تا زمان مرگش (سال ۱۹۸۶) ادامه داشت، باعث گردید که از او یک اسطوره ادبی ساخته شود.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
 آدرس: تهران، میدان ولیعصر، کوچه نیاوران، پلاک ۱۰۰
 www.kanpub.com info@kanpub.com

۵	مقدمه
۷	بیانیه
۵۱	میراث ماتیلده آرکان خل
۶۲	روز زلزله
۵۶	صدای پارس سگ‌ها را نمی شنوی؟
۶۲	یادت می آید؟
۷۵	شبی که تنهایش گذاشتند
۵۹	پاسو دل نورته «گذرگاه شمالی»
۶۷	آناکتو مورونس
۷۸	میراث ماتیلده آرکان خل
۷۰۱	روز زلزله
۷۱۱	صدای پارس سگ‌ها را نمی شنوی؟

«استبان» و من هم هستیم. چهار نفریم. حساب می‌کنم: دو نفر جلو و دو نفر بقیه در عقب. به پشت سر خود نگاه می‌کنم، هیچ کس را نمی‌بینم. بعد به خود می‌گویم: «چهار نفریم». لحظه‌ای بعد، حدود ساعت ۱۱ تعداد ما به بیست نفر می‌رسد، اما رفته رفته بقیه هم، به صورت گروه‌های کوچک اضافه می‌شوند ولی هسته این جمعیت همان چهار نفر ما است. «فاوستینو» می‌گوید:

- به احتمال زیاد باران می‌بارد.

همگی به ابر سیاهی که در بالای سرمان حرکت می‌کند نگاه می‌کنیم و به هم می‌گوییم:

- به احتمال زیاد

به یکدیگر نمی‌گوییم به چه فکر می‌کنیم. خیلی وقت است که دیگر علاقه‌ای به حرف زدن نداریم. گرما، میل حرف زدن را از ما گرفته است. اگر جای دیگری بودیم حتماً دلمان می‌خواست با هم صحبت کنیم، اما اینجا، حرف زدن خیلی خسته مان می‌کند. اینجا، اگر بخواهیم حرف بزنینم، کلمات در دهان از گرما برشته شده و روی زبان، سفت و بیروح می‌شود و انسان را خسته می‌کند.

اینجا وضع این طوری است. و برای همین است که هیچ کس میل به حرف زدن ندارد.

قطره‌ای آب فرو می‌چکد، قطره‌ای درشت که خاک را سوراخ می‌کند و از خودش اثری بر آن باقی می‌گذارد که کاملاً شبیه یک آب دهان است. فقط یک قطره، صبر کردیم ببینیم بعدش باز هم چیزی می‌آید. اما همچنان بارانی نمی‌آید. حالا اگر به آسمان نگاه کنی، ابری بارانی را می‌بینی که در دور دست‌ها حرکت می‌کند، و به شکل مضحکی تند تند می‌دود. بادی که از سمت دهکده می‌وزد آن را به چنگ می‌گیرد و به سوی سایه‌های آبی کوهستان می‌فرستد. و زمین تشنه، آن قطره آبی را که به اشتباه فرو افتاده است می‌بلعد. عطش زمین به قدری شدید است که هیچ اثری از آن قطره را

بعد از آن ساعت‌های متمادی راه رفتن، درجایی که نه سایه درختی و نه حتی نهالی کوچک و یا هیچ نوع ریشه گیاهی به چشم نمی‌خورد صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسد.

در میان این راه بی‌پایان، گاهی این احساس به ما دست می‌دهد که در آنجا هیچ چیز وجود ندارد، حتی چیزی در طرف دیگر هم دیده نمی‌شود. اما بله، در انتهای این دشت که تَرَک‌های زمین و مسیل‌های خشک، آن‌را نقش‌دار کرده است، در آنجا چیزی وجود دارد. آنجا دهکده‌ای است، صدای پارس سگ‌ها را می‌شنویم، در هوا بوی دود احساس می‌شود، می‌توان آن را چشید، این بوی مردم است، مثل یک امید.

اما، روستا هنوز خیلی دور است. این باد است که احساس نزدیک بودن آن را برایمان به ارمغان می‌آورد.

از صبح زود راه می‌رویم، حالا باید ساعت ۴ بعدازظهر باشد. یکی از ما نگاهی به آسمان می‌اندازد، نگاهش را به سمتی که خورشید معلق است می‌دوزد و می‌گوید:

«قاعدتاً نباید به ساعت ۴ بعدازظهر خیلی مانده باشد.»

کسی که این حرف را می‌زند «ملیتون» است. همراه با او، «فاوستینو»،